



## گنجشکک اشی مشی

نسیم با صدای جیغ خودش از خواب پرید و نیم خیز در جایش نشست. صورتش پر از عرق شده بود. دانه‌های عرق از روی پیشانی‌اش پایین آمد. روی گونه‌هایش نشست و سر خورد و رفت زیر گردنش. به روبرویش خیره شده بود. بعد اطرافش را نگاه کرد و تازه متوجه شد که خواب می‌دیده. ردیف رختخوابها، از این سر تا آن سر اتاق پهن بود و همه خوابیده بودند. مادرش کنارش بود. انگاری از صدای جیغ نسیم بیدار شده بود، دستش را گرفت و به نسیم گفت:

«چه... چی شده... خواب می‌دید؟!...»

نسیم همانطور که به مادرش نگاه می‌کرد، دهانش را با زحمت زیادی باز کرد و گفت:

«آره... خواب می‌دیدم، هر چقدر می‌خواستم داد بزنم اصلاً صدا از گلویم در نمی‌آمد، ذهنم باز بود، ولی صدام بیرون نمی‌آمد، انگار داشتم خفه می‌شدم. نمی‌دونم از چی ترسیده بودم که می‌خواستم فریاد بکشم.»

مادر بلند شد و دستی به سر نسیم کشید، پیشانی او را پاک کرد و از او خواست که دوباره بخوابد، ولی نسیم اصلاً خواب به چشمش نمی‌آمد. بلند شد که بیرون برود، مادرش با دل نگرانی گفت:

«صبح به این زودی کجا می‌ری... نسیم؟!»

نسیم جوابی نداد و بیرون رفت و در چوبی اتاق را پشت سر خود بست. آمد توی ایوان. نفس عمیقی کشید. نفسش به سختی بالا می‌آمد. حسابی به خس خس افتاده بود. چه صبح گرفته‌ای بود. پیش خودش فکر می‌کرد:

«چه خوابی می‌دیدم... شاید خواب دریا رو می‌دیدم...؟ شاید خواب...؟»

درست نمی‌دانست، ولی خیلی دلش هوای دریا را کرده بود. آخر چند روزی بود که آسمان بکریز می‌بارید و اصلاً قطع نمی‌شد. چه هوای گرفته‌ای بود. چشمش

به ایوان افتاد. روبروی ایوان منظره کوه‌های بلند که پر از درخت‌های کاج بود، دیده می‌شد. چه منظره‌ای داشت؟! درست مثل تابلو نقاشی. نسیم با خودش می‌گفت:

«این جنگل هم باید مثل من ده سالش باشه، آخه از وقتی من به دنیا اومدم این جنگل هم اینجا آمده، ولی انگاری این جنگل همیشه همین جا بوده.»

چه منظره‌ای داشت آن روبرو. هیچ نقاشی نمی‌توانست به این زیبایی نقاشی کند. آدم‌ها، فقط باید اینجا بنشینند و این کوه‌ها و درخت‌ها را نگاه کنند. همیشه نسیم از دیدن این منظره لذت می‌برد. اما... اما الان اصلاً این طور نبود. خیلی دلش گرفته بود. جنگل مه‌آلود بود و فقط سایه‌ای از درخت‌ها پیدا بود. دوباره چشم نسیم به ایوان افتاد. یک مرغ و چند تا جوجه یک گوشه زیر ایوان کز کرده بودند و می‌لرزیدند. از ترس باران اینجا آمده و نشسته بودند. اما نسیم هر چقدر که گشت آقا خروسه را پیدا نکرد. انگاری که گم شده بود. وسط ایوان یک فرش حصیری رنگ و رورفته‌ای پهن بود. جلو ایوان دو تا در چوبی قرار داشت که همیشه باز بود و مرغ و جوجه و خروس‌ها خیلی راحت می‌توانستند از آنجا به ایوان بیایند. نسیم همین طور راست وسط ایوان ایستاده بود و این مناظر را نگاه می‌کرد، بدون اینکه اصلاً بداند برای چه؟! یک دفعه مورمورش شد. آخر لباسش کم بود و یک راست هم از توی رختخواب بیرون آمده بود. چه بارانی می‌آمد. همه جا خیس خیس شده بود. تمام مرغ و خروس‌ها و بوقلمون‌ها و جوجه‌ها، از سراسر باغ جلوی ایوان ریخته بودند. نسیم همیشه به جوجه‌ها علاقه داشت، حتی چندین بار از زن عمویش خواسته بود که فقط یکی از جوجه‌ها را به او بدهد، ولی زن عمو می‌گفت:

«نه اینا کوچیکن، می‌میرن... اگر اونها رو زیاد دستمالی کنی تلف می‌شن.»

اما نسیم هیچوقت نتوانست از آن جوجه‌ها دل بکند. به یادداشت که یک روز وقتی که دنبال یکی از آنها کرده بود، آقا خروسه سر رسیده بود و پریده بود به دستش یک خراش حسابی داده بود که نسیم هیچوقت درد آن را فراموش نمی‌کرد، آنچنان می‌سوخت که نگو؟!!

نسیم جلو ایوان آمد. توی باغ جلو ایوان چند تا درخت پرتقال کاشته بودند. هنوز روی شاخه‌های آنها چند تا پرتقال ریز آویزان بود. چقدر سفت و محکم به درخت‌ها چسبیده بودند و مثل اینکه هیچ وقت نمی‌خواستند از آن درخت‌ها جدا بشوند. نسیم هنوز توی فکر دریا بود. خیلی دوست داشت که هوا صاف بشود و او

زودتر بتواند به دریا برود. یک روز هم که دلش می‌خواست دریا برود، آسمان با او سر لج افتاده بود، با خودش می‌گفت:

«ای آسمون لعنتی... باز شو دیگه... دلم گرفت...»

طرف دیگر باغ چند شاخه گل کاشته بودند. گل‌های سرخ خیلی درشت و قشنگ. ولی دور و بر گل‌ها را با پرچین‌های سیمی گرفته بودند تا مرغ و جوجه‌ها نتوانند داخل آن بروند. نسیم پیش خودش فکر می‌کرد:

«حیوانی گل‌ها... مثل اینکه زندونی شدن.»

نسیم از پله‌های جلو ایوان پایین آمد، یک جفت دمپایی لنگه به لنگه پایش کرد. زیاد به کفش‌ها اهمیت نداد. پایین آمد، با خودش می‌رفت و فکر می‌کرد. مرغ و جوجه‌ها سر و صدا می‌کردند. اما نسیم اهمیتی به آنها نمی‌داد؟! آمد و آمد تا رسید به در باغ که عموش اینا به آن دروازه می‌گفتند. دروازه همان در باغ بود. همانجا بود که گل‌های سرخ را کاشته بودند. نسیم دستش را دراز کرد و یکی از آنها را کند. توی گل پر از آب بود. درست مثل اینکه گریه کرده. نسیم گل را تکانی داد و به آن نگاه کرد. با خودش فکر کرد:

«مگر نه اینکه هر کس گلی را ببیند باید شاد و خوشحال بشه؟ می‌گن گل قشنگه، آدم را شاد می‌کنه، اما پس چرا من دلم اینقدر گرفته، پس چرا من اینقدر دلم تنگه؟... شاید به خاطر این هوای لعنتی باشه... هوای لعنتی د باز شو دیگه... چرا باز نمی‌شی؟!»

قطره‌های باران از پیشانی‌اش لیز می‌خورد. موهای سرش حسابی خیس شده بود. حالا دیگر کنار دروازه ایستاده بود. میله‌های دروازه را گرفت و بالا رفت و روی یکی از ستون‌های دو طرف دروازه نشست. این ستون‌ها و این دروازه همیشه همین جا بودند و از جایشان تکان نمی‌خوردند. تمام ستون با خزه پوشیده شده بود. نسیم همه چیز را از آن بالا قشنگ و راحت می‌دید. بلند شد و ایستاد. تمام خانه‌ها، روی شیروانی‌ها، خانه همسایه‌ها، حتی بالای درخت‌های پرتقال را هم خوب می‌دید. با خودش می‌گفت:

«چقدر بزرگ شدم من.»

اما این دفعه باز دلش گرفت و نشست و بی‌خودی گریه‌اش گرفت. قطره باران با قطره اشکش قاطی شد و توی دهانش آمد، شور شور بود از پشت اشک به بیرون باغ نگاه می‌کرد. سنگی جلو دروازه بود. سنگ بزرگی هم همیشه آنجا بود. از

زمانی که به یادداشت و مثل اینکه هیچ کس نمی‌توانست آن را از جا تکان بدهد. گل سرخ هنوز در دستش بود. از دور صدای نوک زدن دارکوب‌ها به تنه درخت‌ها شنیده می‌شد. صدای تنغ تنغ آن در کوه می‌پیچید. دوباره نگاهش به سنگ افتاد. اما... اما این دفعه فقط خود سنگ تنها نبود. یک نفر آنجا نشسته بود. نسیم اشکهای چشمش را با سر آستین خود پاک کرد. دقیق‌تر نگاه کرد. یک نفر روی سنگ نشسته بود. قیافه‌اش آشنایی داشت. هولکی از دروازه پایین آمد. ساق پایش پیچ خورد و چنان دردی گرفت که نگو. اما توجه‌ای به آن نکرد... جلوتر آمد... جلوتر. آره خودش بود. نسیم جلوی سنگ آمد. درست مثل چوب خشک شده بود. پدرش بود که روی سنگ نشسته بود و به او نگاه می‌کرد. پدر با سر سلامی به او کرد، اما نسیم نتوانست چیزی بگوید. دو سه قدم عقب رفت. پدر با صدایی مثل اینکه از چاهی بیرون می‌آمد به او گفت:

«سلام دختر کم... چرا اومدی بیرون... زیر بارون... بارون می‌آد خیس می‌شی... برف میاد گوله می‌شی... می‌افتی تو حوض نقاشی... قاشق نداریم تو رو بکشیم.»

این را چندین بار تکرار کرد. نسیم گفت:

«تو... تو چرا اینجا نشستی؟ بارون میاد خیس می‌شی... خیس می‌شی... بلند شو بریم توی خونه.»

پدر دستی به سر نسیم کشید و پیشانی او را با سر آستین خود پاک کرد و گفت:

«تو که بیشتر از من خیس شدی... دختر کم... دختر قشنگم.»

نسیم جلوتر آمد و با صدای لرزانی جواب داد:

«نه بابا هوا خیلی خوبه؟!... اونقدر خوبه که حد نداره؟»

پدر لبخندی به نسیم زد و به او نگاه کرد و با حالتی آمیخته به خنده گفت:

«آره... من تو رو می‌شناسم.»

نسیم حرفش را قطع کرد و جواب داد:

«آره فقط یک کم دلم گرفته، نوبی اناق که بودم احساس می‌کردم که تمام

سقف و دیوارها دارند هی به من نزدیک و نزدیکتر می‌شن، داشتند منو خفه

می‌کردند... تو خودت می‌دونی که من چقدر دریا رو دوست دارم... دلم

می‌خواست... راستی یادت می‌یاد بهم می‌گفتی بریم دریا شنا کنیم، شنا یادت

می دم... تو دستامو می گرفتی و من پا می زدم و مثلاً شنا می کردم... حالا هم برای همینه که انگار دلم هوای دریا رو کرده...»  
و پدر ادامه داد:  
«آره خوب یادمه.»

نسیم و پدر هر دو خندیدند. نسیم باز جلوتر آمد و دستهایش را جلو چشم پدر تکان داد. پدر داشت به نقطه‌ای دور نگاه می کرد. شاید به آن جنگلها. اصلاً انگار در این دنیا نبود. اصلاً مژه نمی زد. نسیم جلوی پدر زانو زد و به او گفت:  
«بینم اصلاً تو حواست به من هست و به حرفهای من گوش می دی؟»  
پدر بلند شد و پشت به نسیم به راه افتاد. حالا دیگر پاهای نسیم حسابی خیس شده بود، ولی اصلاً توجه‌ای به چیزی نداشت. تمام حواس او به پدر و حرفهایش بود. نسیم او را صدا کرد:  
«کجا می ری؟»

پدر برگشت و جواب داد:

«دارم می رم توی باغم... باغ خودم... باغی که خریدم.»  
نسیم پشت سر پدر می رفت. پدر وارد باغ شده بود. اما نسیم تا دم در باغ بیشتر نرفت. پیش خودش فکر می کرد:  
«نکنه خوابم درست باشه.»

نسیم چند وقت پیش خواب دیده بود که یک خرس از پشت یکی از درختها بیرون آمده بود و گلوی او را گرفته بود و نسیم با جیغ بلندی از خواب پریده بود. شاید هم دیشب دوباره خواب خرس را دیده، ولی اصلاً بیادش نمی آمد. با خود گفت:

«آره ملیحه هم می گفت که پشت همه این درختا یک خرسه، شاید هم یک شغال... هوای لعنتی چرا باز نمی شی.»

نسیم به خودش آمد و دید که پدر داخل باغ رفته و به او نیز اشاره می کند که بیاید. اما نسیم نرفت. نسیم از توی جاده راه افتاد، در حالی که توی باغ را هم می دید. نسیم آرام و قدم زنان از جاده خاکی می رفت و پدر را می دید که در باغ می آید و از درختها، پرتقال می کند. پدر برگشت و به جنگلها نگاه کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

«آره... این همون باغه... این باغ، مال منه... دیگر تابستونها مجبور نیستم

بیام خونهٔ عمواینا... حالا دیگه هر تابستون می‌آم توی این باغ.»  
و صدایش در کوه می‌پیچید. باران آرام‌تر می‌بارید، ولی آسمان هوس باز شدن  
نداشت، نسیم کنار جاده ایستاده و به پدر نگاه می‌کرد، می‌دید که پدر زانو زده و  
مقداری خاک از زمین در دست‌هایش گرفته و می‌گفت:

«چقدر این خاک سرده... خیلی سرده.»

و به آسمان نگاه می‌کرد. نسیم هم همین کار را کرد:

«بابا چرا آسمون اینقدر گرفته.»

پدر نزدیک‌تر آمد تا نزدیکای جاده. نسیم هم جلوتر آمد. هر دو روبروی هم  
ایستادند. ناگهان چشم نسیم به پهن‌های گاو و گوسفندهای توی جاده افتاد که زیر  
پاهایش له می‌شدند. مثل این بود که ماشینی از روی آنها عبور کرده باشد. با  
خودش فکر کرد:

«ماشین کی از اینجا رد شده.»

به مغزش فشار آورد، بله یادش آمد. عمو و دایی، دیشب بود. با خود گفت:  
«من چرا اینقدر خنگ شدم... اما... راستی دایی و عمو که می‌نوشون با هم  
خوب نبود. مگه نه اینکه دایی هیچوقت عمو را قبول نداشت و می‌گفت من از او  
خوشم نمی‌آد.»

اما نسیم نمی‌دانست آنها چرا از همدیگر خوششون نمی‌آمد. به پدرش نگاه  
کرد. پدر هم داشت به او نگاه می‌کرد، گفت:  
«به چی داری فکر می‌کنی؟»

«هیچی... فکر می‌کردم دیشب دایی و عمواینا آمدند اینجا... می‌گفتند  
آمدیم شما رو بیریم تهرون... حالا داشتم... راستی اونها با هم آشتی کردند؟»  
پدر لبخندی زد:

«اونها همیشه همدیگر رو دوست داشتند. خوب بعضی وقتها با هم قهر و  
آشتی می‌کنن، آدم‌ها همه همدیگر را دوست دارن... اما خیلی دیر می‌فهمند...  
وقتی می‌فهمند که همه چیز تموم شده.»

نسیم دید مرغ و جوجه‌ها در جاده ولو شدند. آنها را به پدر، نشان داد:  
«نگاه کن، اینها باز این طرف و آن طرف ولو شدند. اصلاً معلوم نیست چطور  
راه خونه‌شون رو پیدا می‌کنن و همشون برمی‌گردند خونه‌هاشون... زن عمو می‌گه  
اینا هیچوقت راه خونه‌شون رو گم نمی‌کنن... اون می‌گه همه به همون جایی که به

دنیا او مدن برمی گردن...؟»

پدر داشت به باغ نگاه می کرد و متوجه نسیم نبود. به درختی تکیه داد. انگار که تو فکر رفته بود. پدر خندید و باز رفت تو فکر. رنگ چهره اش پریده بود. رنگ گاه... سفید سفید بود.

نسیم به او خیره شد. هول کرد و ترسید. پدر تو باغ راه افتاد. نسیم هم از جاده همراه او آمد و دوباره به سر جای اول خود برگشتند. نسیم پدرش را صدا کرد:

«بابا حالا بیا بریم خونه... تمام موهات خیس شده، همه توی خونه منتظر هستن.»

پدر برگشت. نگاهی به نسیم انداخت:

«کی منتظر منه... دیگه کسی منتظر من نیست... دخترم... تو برو... برو خونه سرما می خوری.»

نسیم متوجه شد پدر همان بلوز سفیدی که مادر برای او بافته، پوشیده است. نسیم با خوشحالی گفت:

«این همون بلوزه که ماما برات بافته، نیست.»

پدر نگاهی به لباسش انداخت و گفت:

«آره خودشه... من همیشه دوستش داشتم. همیشه دوستش داشتم.» نسیم گفت:

«ولی چرا لباست قرمز شده... درست مثل این گل سرخ.»

گل سرخی را که در دستش بود به او نشان داد. پدر برگشت و روی سنگ نشست. نسیم گل خیس شده را به او داد. گل توی دست پدر پرپر شد و روی سنگ ریخت. پدر گفت:

«برو توی خونه سرما می خوری... هوا خیلی سرده.»

نسیم فکر کرد که چرا صدای پدر این طوری شده... مثل آدم های دیگه نیست.

هوای مه آلودی بود و رنگ محیط خاکستری شده بود. از مرغ و جوجه ها اثری نبود. باران همین طور می بارید. پدر روی سنگ نشسته بود. نسیم صدای پدر را شنید:

«برو الان عمو و دایی تو خونه هستن. برو آمدند تو و مامانتو برون تهرون...»



برو حاضر شو.»

نسیم جلوتر آمد و خواست چیزی بگوید:

«پس تو چرا نمی‌آی؟»

اما پدر دیگر به او نگاه نمی‌کرد. رنگش دوباره پریده بود. مثل خاک شده بود. نسیم به طرف دروازه دوید. اما ایستاد و گفت:

«خیلی خوب می‌رم... تو همین جاباش... من زود برمی‌گردم.»

نسیم آمد و از پله‌ها بالا رفت. به ایوان رسید. اما صدای پدر را توی گوش‌هایش می‌شنید:

«گنجشگک اشی می‌مشی... روی بوم ما مشین... بارون می‌آد خیس می‌شی.

برف میاد گوله می‌شی... می‌افتی تو حوض نقاشی... قاشق نداریم تو رو بکشیم.»

باران تندتر شده بود. نسیم از بالای ایوان فریاد زد:

«همین جا بشین... من الان برمی‌گردم.»

با عجله رفت توی اتاق. احساس کوفتگی شدیدی می‌کرد. نفسش به راحتی بالا نمی‌آمد صدایی به گوشش خورد. صدای دروازه زنگ زده بود. یک نفر داشت آن را باز می‌کرد. صدای بوق ماشینی را هم شنید. و بعد صدای آشنایی را. دوباره توی ایوان ایستاده بود. ماشین آمد و آمد تا رسید جلوی ایوان. دایی و عمو از آن پیاده شدند. نسیم دوید طرف ایوان ولی میچ پایش درد گرفت. چنان دردی که نفسش را برید. ناله‌اش بلند شد. دایی به طرفش آمد:

«چه خبرته... چی شده؟!»

چشم‌های دایی سرخ سرخ بود. عین دو تا گلوله آتش، عین لکه‌های روی بلوز پدر. نسیم گفت:

«هیچی، پام درد می‌کنه.»

عمو هم بود. دستش را گرفت و رفتند و نشستند روی فرش حصیری. دایی همان جا روی دو تا درهای چوبی ایوان نشست. هیچ کس حرفی نمی‌زد. نسیم بلند شد و دوباره جلو ایوان رفت. به کوهها نگاه کرد که حالا دیگر حسابی مه آنجا را پر کرده بود. از جنگل چیزی معلوم نبود. عمو شروع کرد به سوت زدن. نسیم به او نگاه کرد و هر سه زدند زیر خنده. عمو گفت:

«نسیم اگر پاهات خوب شده بیا بریم به دوری بزنیم.»

نسیم قبول کرد. دایی کمک کرد و نسیم را روی صندلی عقب ماشین نشانده.

دروازه باز بود اما نسیم نمی دانست که چه کسی آن را باز کرده بود، چون عمو موقع آمدن آن را بسته بود. ماشین راه افتاد و از باغ بیرون آمد. نسیم فکر کرد: «ای گاش هوا صاف بشه... دوست دارم برم دریا... دایی کاشکی هوا صاف بشه، دلم خیلی گرفته... به بابا گفتم که بریم توی آب شنا کنیم... بابا گفت هوا خیلی سرده...»

هنوز پاهایش درد می کرد. ماشین آرام آرام می رفت. مثل یک کالسکه با دو اسب سیاه. آخر، هم عمو سیاه پوشیده بود و هم دایی. پدر هنوز روی سنگ نشسته بود. تنهای تنها به طرف نسیم دست تکان داد نسیم هم به طرف او دست تکان داد. جنگل پر از مه شده بود، و حالا دیگر هیچی از آن پیدا نبود. سر پیچ دیگر هیچ چیزی نبود، نه جنگل ها، نه باغ ها، نه خانه ها و نه پدر.



محمد رضا گودرزی

● غبار

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## غبار

روزه بر خورد دو قطعه فلز در سرم می‌پیچید. جرئت برگرداندن سرم را نداشتم. سرعت دستگاه روی پانصد «ورنیه» را عقب کشیدم، تا مه از درون قطعه فلز جدا شد. زیرچشمی نگاهی به تراشکار جلویی انداختم. مثل آنهای دیگر سرش به کار خودش بود. دستگاهها هر شش ردیف روشن بودند. هر ردیف سی تا. منظم و پشت سر هم. تقی که چند دستگاه جلوتر کار می‌کرد، برگشت و نگاه سریعی به طرف من انداخت و باز مشغول شد. کارگران از زمان آن حادثه، دیگر هیاهوی هر روزه را نداشتند. آقامهدی سرکارگر ردیف ما، آن روز مظلوم شده بود. با بهت و حیرت اطراف را نگاه می‌کرد و قدم می‌زد. دلشوره آنی دست از سر من بر نمی‌داشت. دور دستگاه به هفتصد و ده ورنیه رسید. چطوری؟ نفهمیدم. من که هنوز کسی از آنها را به چشم ندیده بودم، اما حس می‌کردم که هستند. انگار همه همین طور بودند. هیچکس جرئت جنبیدن از کنار دستگاه خودش را نداشت، جز به بهانه دستشویی که تنوعی نیز بود.

من خودم باید از دیروز می‌فهمیدم که اوضاع عادی نیست. روی تابلوی اعلانات نوشته بودند: «فردا همه با خودشان غذا بیاورند.» انگار نقشه از قبل کشیده شده بود که حتی ناهارخوری هم تعطیل شود. اما از هر کس که می‌پرسیدی، چیزی نمی‌دانست. حتی مسئولین اطلاعات و بازرسی هم نمی‌دانستند که چه کسی آن اعلان را نوشته است. سرعت دستگاه به هزار رسید. دسته تنظیم دستگاه، خودبه‌خود روی اتومات رفت، فرصت نداشتم که ذره تیز فولادی‌ای را که توی انگشتم فرو رفته بود، در بیاورم.

آقای اسکندری سرپرست کارخانه در حالی که سرش پایین بود، با شانه‌های فرو افتاده، از جلو دستگاه من گذشت. تا آن لحظه او را این طور ندیده بودم. زانوهایم داشت می‌لرزید. دستگاه نمی‌ایستاد. جز صداهای ممتد اصطکاک فلزات،

هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. زمزمه‌های انسانی قطع شده بود. وقتی که کارگر بغل دستی من از پا درآمد و کنار دستگاهش افتاد، هیچ کس جرئت نکرد، به او نزدیک شود و او به مرور تبدیل به غباری شد که از هواکش‌ها و پنجره‌های باز چسبیده به سقف آمده بود.

موقعی که حسین آمد و گفت: «درها همه از بیرون بسته شده‌اند و حتی اگر کسی بخواهد به کارخانه‌های پرسکاری و ریخته‌گری هم برود، نمی‌تواند.» دیگر کاری از دست من یا کسی دیگر ساخته نبود. حتی آقا اسکندری هم نتوانست از قضیه سر درآورد. هر چهار تا سرکارگر کارخانه، بیشتر از ماها که مشغول کار بودیم، ترسیده بودند.

عرق از شقیقه‌هایم به روی صورتم چکید. برگشتم و یک آن به حسین نگاه کردم. چهره‌اش دیگر آشنا نبود. چشمهای خون گرفته و آن خستگی عمیق زیر چشمها را در یک آن دیدم. مثل اینکه او هم از دیدن قیافه من، وحشت کرده بود. آن غبار حتی روی پوست بدنمان هم نشسته بود. غباری که صبح یک مرتبه از آسمان آمده بود. من، تقی، حسین و مهدی با هم مشغول شوخی بودیم که یک مرتبه هوا تاریک شد و از پنجره‌های بلندی که حایل ما و آسمان بودند، خودمان دیدیم که رنگ آسمان کدر شده بود. و بعد از تمامی سوراخهای سقف کارخانه، غباری سنگین و تیره، به رنگ خاک معدن - خاکی که سالها در زیرزمین از مجاورت هوا محروم مانده باشد - آرام آرام داخل شده بود. دهن همه باز مانده بود. بعد از این واقعه بود که حسین آمد و گفت: «درها همه از بیرون بسته شده‌اند...» و آقا مهدی سرکارگر ما گفت: «تلفنها هم همه قطع شده‌اند.»

و... ژ... صدای زوزه یک دستگاه تراش دیگر که جنس «قطعه کارش» ناخالصی داشت، بلند شد. بعد ناله محزون و بی‌رنگ کارگری که «پلیسه» داغ به چشمش پریده بود. من که نفمیدم چه کسی و چه موقع او را روی برانکارد گذاشت و برد، اما ابزارهایشان به قدری پیشرفته بود که نیم ساعت بعد با یک چشم بسته، سرحال و آماده سر دستگاهش برگشت.

پشت دستم را محکم به لباس کارم مالیدم. نه، غباری که روی آنها نشسته بود، پاک نمی‌شد. الان دیگر دیوارها، دستگاهها، لباسها و آدمها همه یک رنگ شده بودند. همه جا را پوشانده بود. هر چه من رو به ضعف و ناتوانی می‌رفتم به سرعت و توان دستگاه اضافه می‌شد. عاقبت زانویم به روی زمین آمد. دیگر پادم نمی‌آمد

که چه مدتی بدون استراحت، سر یا ایستاده بودم. جلو چشم پرده‌ای غبار گرفته و  
خاکی رنگ، کشیده می‌شد. اما در همان حال، بطور مبهم می‌دیدم که دستگاه  
تراش من دیگر خودش، کارهایش را انجام می‌دهد. خودش «مته» را آماده  
می‌کند. «دور» را تنظیم می‌کند و «ورنیه» را عقب و جلو می‌برد.  
و در آن آخرین لحظات سستی، توانستم خودم را نجسم کنم که مانند کارگر  
بغل دستیم، کم‌کم تبدیل به غباری زردرنگ می‌شوم که باد به زودی پراکنده‌اش  
می‌کند.



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## فرشته ساری

● زمان گمشده

www.KitaboSunnat.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## زمان گمشده

ساعت عجیبی از روز بود. ساعت سه. از کودکی نتوانسته بود در این وقت پرغربت روز دچار وسوسه نشود. همیشه غروب، حالت گذشته را داشت و عصر در گاه گذشته بود. اما با این ساعت که از آینده گذشته بود بی آنکه هنوز به آستان گذشته رسیده باشد، با این زمان معلق نمی دانست چه کند.

بادی موذی می وزید. آخرین دکمه اش را هم بست. سوز خشکی از سر آستین لباسش در تنش می دویید. قدم هایش را تندتر کرد تا کمی گرم شود. در خیابان سرهای فرو شده در گریبان لباسها به سرعت می گذشتند. بعد خیابان خالی شد. هیچ کس دیده نمی شد مگر اضطراب انتظار ورود کسی به صحنه.

کنار خیابان خالی ایستاد. ماشینی به او نزدیک می شد. مقصدش را با صدای بلند گفت. نیم ترمزی و صدای کشیده شدن لاستیک بر آسفالت. برای هر ماشینی که آهسته می کرد یا نمی کرد مقصدش را داد می زد.

ناگهان از شنیدن این نام از دهان خود، تعجب کرد. احساس کرد واژه ای بی معنا را بر زبان آورده است. عاقبت بدون آنکه چیزی بگوید به ماشینی اشاره کرد.

در صندلی عقب فرو رفت. گرمای ملایم درون ماشین حال رخوت آوری به او داد. از پشت شیشه به خیابانها نگاه می کرد. سرما را از شاخه های پریشان در باد می دید. چند بار به نظرش رسید، سری از پشت درختی بیرون آمد و درست به او نگاه کرد و برایش شکک در آورد.

ماشین از خیابانهای آشنا دور شد و به خیابان یک طرفه ای پیچید که در دو سوی آن خانه هایی با دیوارهای خزه بسته و پرده های سایه بود. سکوت را می دید و صدای غمگین کهنگی را می شنید. رو به راننده کرد و پرسید:

«چرا از این مسیر می روید؟»

به نظرش رسید فقط دو تا دست در صندلی جلو، فرمان را می‌راند و فضای بالای دستها به طرف او برگشت. انگار که کسی با پرسش «چی» به طرف او برگشته باشد و فهمید که خودش هم صدایی ندارد. چند لحظه چشمانش را بست و به خود گفت: «فقط حالم خوب نیست. همین. الان می‌رسم.»

بعد با وحشت طفلی که دست مادرش را در میدان شلوغی رها کرده باشد و در حال دریافت گمشدن خود باشد، گفت: «به کجا؟»

همه طرفش پر از پا بود. از لا به لای نرده‌های درهم پاهای خود را می‌گذراند و باز فقط پا می‌دید. قدش تا زانوی پاهای بیشتر نمی‌رسید. اول ریسه رفته بود و گریه خاموشی، هم زمان با ادراک گمشدن خود، در دلش پیچیده بود. انگار توفان سردی در دلش می‌وزید، مثل اینکه ته قیفی را در دهانش گذاشته بودند و در آن باد سرد می‌ریختند. با پشت دستهای کوچکش پاهای کنار زده بود و ریسش به حق‌هق برگشته بود و دیده بود انبوه نرده‌های درهم پیچیده پاهای فقط چهار نفری بودند که لحظه‌ای میان آنها مانده بود و مادرش را گم کرده بود.

پشت شیشه مه‌اندود اشکش صورت زنها را قاب می‌گرفت و می‌شکست. هیچ کدام شبیه مادرش نبودند. مامان میان سسکه گریه‌اش تکه تکه می‌شد. کسی پایش را لگد کرد. گریه‌اش دلخراشتر شد. صدای قرچی آمد و صدای صورتی‌اش خرد شد. دکمه پیراهنش افتاد. وقتی دکمه را می‌کند فکر نمی‌کرد پنبه‌های عروسک پارچه‌ای بیرون بریزد و عروسک او برود. دکمه به جای ناف عروسک بود. پارچه چین خوده بود و زیر دل عروسک به دکمه نافش کوک زده شده بود. پنبه‌های سفید بیرون ریخت. دستش را گذاشت روی دلش و با وحشت منتظر بیرون ریختن پنبه‌های دلش شد. با صدای گرفته‌ای جیغ می‌کشید و به چپ و راست خود می‌دوید. چیزهای عجیبی توی مغازه‌ها بود. پشت مغازه پارچه‌فروشی افتاد. شاید مادرش از باقی مانده پارچه‌ای که می‌خرید عروسک دیگری برایش درست می‌کرد و او دیگر دکمه نافش را نمی‌کند. سراسیمه به سوی مغازه دیگری دوید. با دستپایش دلش را چسبیده بود اما حس می‌کرد پنبه‌ها می‌ریزد و توی دلش خالی‌تر می‌شود و زیر پاهایش نرم‌تر. تمام زمستان را گریه کرده بود. مادر می‌گفت: «بذار بدوزمش» می‌گفت: «نه، دیگه اون مرده، مگه صدای جیغشو نشنیدی؟»

«چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ چرا دلت را گرفتی؟ دلت درد می‌کنه؟ به

دقیقه رفتم تو مغازه پرسم این پارچه متری چنده، تو چت شده؟»

ماشین به کوچه‌ای نیمه تاریک پیچید. کوچه مارپیچی که تنگ و گشاد می‌شد و ماشین در کمرکش هر قوس انگار بین دیوارهای خم شده، محبوس می‌شد. چشمانش را بست، اما حرکت مارپیچی چنان بود که احساس می‌کرد از روده پیچاپیچ حیوانی می‌گذارد. بر دیوارهای بلند و کج کوچه خزه نشسته بود. در یک قوس، خانه‌ای دید که در چوبی بسیار بلندی داشت.

یادش نمی‌آمد برای چه از خانه بیرون آمده است. به دنبال چه کاری آمده است؟ شاید می‌خواست چیزی بخرد؟ حس می‌کرد خیلی دور شده است، اما از چی؟ نمی‌دانست. شاید با دستش اشاره‌ای کرده بود که ماشین مقابل آن در چوبی عظیم که به دورازه شهری می‌ماند، ایستاده بود. اسکناسی را که از ابتدای سوار شدن در دست داشت به طرف راننده گرفت. نمی‌دانست او با قدمهای کوتاه به سمت در چوبی می‌رود یا در به سوی او حرکت می‌کند. برگشت و نشانی از ماشین ندید. کوچه تنگتر از آن بود که ماشین با این سرعت گذشته باشد. اصلاً آیا سوار ماشینی شده بود یا دستی او را در آن قوس باریک مقابل قوسهای حکاکی شده بر چوب فرسوده، گذاشته بود.

سرش را تکان داد. انگار که فکری آزاردهنده را چون مگسی سمج از خود دور می‌کند. در راهل داد و آن را بسیار سبک یافت. انگار شانه‌اش پرده‌ای را کنار زده باشد. همین که از میان در نیمه باز گذشت، حافظه خانه در ذهنش نشست.

تیرگی زلال فضا تو در توست. هر پرده را که کنار می‌زنند، پرده‌ای دیگر فرو می‌افتد. نگاه به جستجوی ژرفای آب زلال در دایره‌های تو در تو، تیره می‌شود. قابهایی از نقره سیاه شده، دیوارها را پوشانده است. به قاب آینه‌ای نگاه می‌کند. جمعیت بی‌شماری حضور می‌یابند. از شباهت همه آنها به خود گیج می‌شود. همین که یکی از زنها شمعی را از شمعدانی برمی‌دارد همه شمع به دست می‌گیرند. از حلقه شمع به دستان بیرون می‌رود و باز یک تن می‌شود.

از دالانی عبور می‌کند. سمت راستش نخل سترونی است که پیری با محاسن بلند بر آن به دار آویخته شده. کودک عربانی زیر پای پیر نشسته است. باد خشکی تصویر ساکن را تکان می‌دهد و سکه‌ای از جیب بر دار آویخته زیر نخل می‌افتد. کودک سکه را برمی‌دارد و به کنیزی نگاه می‌کند که کسی نمی‌خردش. چشمان سیاهش که انگار با حلقه‌های سرمه دایم محصور شده است، می‌درخشد، اما کنیز

دیگر جوان نیست. سمت چپ او قاطر پیری را برای فروش چوب می‌زنند و چشمان سیاه و نجیبش از اشک پر و خالی می‌شود. قاطر به فروش نمی‌رود. همان جا پوستش را می‌کنند و گوشتش را به حراج می‌گذارند. کنیز به زیر نخل خیره مانده است. طفل برهنه بلند می‌شود و با نگاه پرمهر کنیز بلندش می‌کند و به طرف صاحب او می‌بردش. سکه طلا را در دست مرد می‌گذارد و دست کنیز را می‌گیرد. کنیز کودک را بغل می‌کند و پشت خرابه‌ای دور می‌شود. طفل چنان بر گردن کنیز حلقه زده است که انگار می‌ترسد دوباره مادر ازلی‌اش گم شود. شیون گربه‌ای. پرتاب کله گربه از پشت خرابه و دمی دیگر، دودی که بوی گربه پخته می‌دهد.

فالگیری با روبنده سیاه بر بساطی که مشتی نخود به اشکال غریب در آن چیده، نشسته است. کنار او قاضی حکمی را می‌خواند و محکومی را به سوی نخلی می‌برند که بارش پیری است. قاضی کنار بساط خرده‌فروشی می‌ایستد که عقیق‌های زرد و مهره‌های شیری رنگی را میان دانه‌های خرما به تسبیح کشیده گذاشته است و پشت به اجرای حکمش می‌کند. دور از میدان پیرزنی که ریشه‌های خاها را جمع می‌کند اعتنایی جز به خار بادهای بیابان ندارد. چند تکه گچ نمور از طبله تالار فرو می‌ریزد و نیمه پیرزن به دنبال خار باها می‌دود. پشت به بیابان باغی است که از قارچهای کوتاه دکمه مانند مفروش است. از لا به لای قارچ دکمه‌ها، خزه‌های رونده سر می‌کشند. بر برگهای پوده زیر چنارها، کندوی کپکها دیده می‌شود. از کیسه نمکی بر کمر درخت پسته‌ای، که پسته‌های سوخته‌اش می‌خندند، قطره قطره شورابه می‌چکد. صدای قطره‌ها، تنها صدای دنیا است. هزاران زاغ مرده چون میوه‌های سیاه شده بر درختان کهن چسبیده‌اند. احساس می‌کند باید روی کندوی کپکها راه برود تا صدای دیگری را بشنود. به سرو سبزی تکیه می‌دهد و دمی چشمانش را می‌بندد. پنبه‌های سپید همه جا را می‌پوشاند. از باد سردی چشم باز می‌کند. در چوبی عظیم آنقدر سنگین است که تکان نمی‌خورد. به نفس نفس افتاده است. با زحمت بسیار به اندازه پهنای شانه‌اش در را باز می‌کند. از فوسهای تنگ و گشاد کوچه ماریج بیرون می‌آید. به نظرش می‌رسد ماشینی که از آن پیاده شده بود از کمر کوچه گذشت. خیابان چهره غریبی دارد. بناها به سبکی است که نظیر آن را تا به حال ندیده است. شاید وقتی در ماشین بود نگاه نکرده بود که تا کجا دور شده است. مدتی با گیجی به اطرافش نگاه می‌کند و بالاخره جبهتی را که

به نظرش رو به پایین می‌رود، انتخاب می‌کند.  
 برای چند ماشین دست بلند می‌کند اما هیچ کدام نگه نمی‌دارند. انگار اشاره  
 دیگری لازم است که او نمی‌داند. ماشینی می‌ایستد و مسافری پیاده می‌شود. بی آنکه  
 مهلت دهد، سوار می‌شود:  
 ((حافظ))

بی‌صبرانه منتظر است خیابانهای آشنایش را ببیند. حتماً خیلی دور شده است.  
 اما هر چه ماشین پایینتر می‌رود چهره شهر غریبه‌تر می‌شود. هیچ کدام از مغازه‌ها،  
 تابلوها و معماری خانه‌ها آشنا به نظر نمی‌آید. میدانی می‌بیند به دور دایره‌های تو در  
 توی میدان‌های دیگر. ماشین در اولین حلقه می‌ایستد. می‌خواهد حرفی بزند، اما  
 راننده در را برایش باز می‌کند و در انتظار کرایه می‌ماند. کیفش را باز می‌کند. و  
 اسکناسی در می‌آورد. راننده چنان به او نگاه می‌کند که به مجنون‌ی. و با لهجهای  
 غریب که به زحمت آن را می‌فهمد می‌گوید: «این که مال عهد دقیانوسه.»  
 ماشین دور می‌شود. می‌ایستد و می‌بیند که ماشین به مرکز مشترک دایره‌ها  
 می‌رسد و از شعاع کوچکی بیرون می‌رود.





# عباس جهانگیریان

● ساعت نحس

www.Ketabirarsi.com



## ساعت نحس

لیا خانم، هری دلش پایین ریخت: «روزی چندبار باید زروزر یک زنگ، گوشت تن آدم را آب کنه؟!»

در زروزر...

بهرام مثل گنجشکی که در چنگال قوش گرفتار شده باشد، جیغ می کشید. کوچه را روی سرش گذاشته بود. التماس می کرد، فحش می داد، ننه اش را به کمک می طلید و لیاخانم پشت در می لرزید.

در زروزر...

جارو را به گوشه‌ای انداخت و با دلهره و احتیاط، لای درب خانه را باز کرد: - «کیه؟»

- «چرا جلوی این توله سگتون را نمی گیرید؟ آخه این بچه‌س، که شما بار آوردید؟!»

لیاخانم، آب در دهان نداشت، خشکی گلویش را، که روی لوزه‌ها سنگینی می کرد، فرو داد. آنقدر دهانش تلخ و خشک بود، که فکر کرد لوزه‌هایش را قورت داده است. دستهایش را، روی زانوهای، تکیه داد و از سر تقصیر گفت: - «چه کرده حاج آقا؟!»

- «چه می خواستی بکنه، دیگه؟ این به وجب بچه، برای من آبرو نگذاشته. این که نشد زندگی! هر روز، این بچه چارپنج تا بچه بی صاحب‌تر از خودش را برمی داره می یاد دم مطب و جلوی صدتا آدم، به من می گه... استغفرالله!»

حرفش را، همراه با خشمی مهار نشدنی، می خورد و دندان می سائید.

- «چی گفته آخه، حاج آقا!!»

- «از همونی که من حالم به هم می خوره. اسمشو می برند و فرار می کنند...»

لیاخانم تازه یادش آمد، که مرد پشت در، آقای موسوی آمپول زن است؛ که

تزییفاتی مطب دکتر افراسیابی است و از خرمالو بدش می آید و بچه‌ها هر روز، با پای پیاده، سه-چهار کوچه و خیابان را پشت سر می گذارند و می روند مطب دکتر افراسیابی؛ دست را شیور دهان می کنند و در آن می دمند:

«خرمالوووو... خرمالو...»

و تا سرو کله آقای موسوی پیدا شود، از ممر که گریخته‌اند. آقای موسوی آمپول و سرنگ و سوزن و مریض را رها می کند و با دوچرخه عهد بوقی و لکنته‌اش، با خشمی توفنده، آنقدر آنها را دنبال می کند، تا سرانجام یکی شان را به چنگ بیاورد و با چندتا مشت و لگد و سیلی خشمش را فرو نشاند؛ تا فردا روز از نو، روزی از نو.

بچه‌هایی که دم به تله نمی دادند و می گریختند، با آرامش و روحیه‌ای پرورمند، راضی و خشنود روانه خانه می شدند و آنکه کتک می خورد توفیق می یافت تا چند روزی را در مرخصی استعلاجی بسر برد و از تعقیب و گریزهای پرهیجان آقای موسوی و بچه‌های محل بدور باشد.

زندگی باید یک جور دیگری بگذرد. اگر آقای موسوی نشد، آفاحسن لعاف دوز که از آدامس بدش می آید. اگر دسترسی به آفاحسن نبود، چه کسی بهتر از اوس علی بنا که از گوجه بدش می آید و راست راستی هم غیظ کرده و حمله می کند. بالاخره یک روز را باید به خوشی گذراند. تازه به کتک خوردنش هم می آرزد.

□

گلایه و شکایت از بهرام کار امروز و دیروز نبود. لعیاخانم پیه فحش و توهین هر کس و ناکی را به تن خود مالیده بود. به قول خودش پوست کلفت شده بود. همین دیروز بود که حاج شکرالله بقال دستش را روی زنگ خانه گذاشت و تو سر و همسر هر چه از دهنش درآمد، بیرون ریخت:

دررررررررر...

لعیاخانم پشت در کز کرده بود. در را باز نکرد، اما شنید که حاج شکرالله بقال به همسایه‌شان میرزا اسماعیل می گوید: «بچه نحس و ولدوزنای این اوستا غفور دیشب با بچه‌های اوس عابدین بانی، از درز در منازعه من همه ماستهایم را از تفره‌ها مک زده‌اند!»

همسایه‌ها جمع شدند. حاج شکرالله فحشهایش را داد و رفت. لعیاخانم هم در

را باز نکرد، که نکرد.

گوش‌های لعیانم پر است از صدای شوم و اعصاب‌شکن زنگ خانه و بدو  
بیراه و ناسزاهای در و همسایه. همین چند روز پیش بود که، صلوة ظهر، زنگ خانه  
به صدا درآمد.

در در در در...

- «کیه؟! یا قمر بنی‌هاشم! امروز دیگه باید خجالت کی را بکشم؟!»

- «این گوساله مال شماست؟!»

لعیانم هر چه فکر کرد، دید هیچ وقت گاو و گوساله‌ای نداشته‌اند. صدا

ادامه داد:

«انشاءالله که داغش به جگرت بمونه تا همه محل راحت بشن. بچه سیزدهم  
بهتر از این نمیشه. خدا را شکر که هش تا از تولدهات سقط شدند؛ اگر نه خدا  
می‌دونه اگر اونها هم زنده بودند، الان چه روزگاری داشتیم.»

لعیانم صاحب صدا را می‌شناخت. خیلی جواب در سینه داشت، اما گیر  
زانوهایش در رفته و او را در پله‌های راهرو نشانده بود. خواست چیزی بگوید، اما  
همه جوابهایی که روی زبانش جمع شده بود، قبل از جای شدن در حنجره‌اش  
شکست:

- «چه کرده بتول خانم؟!»

- «چه می‌خواستی بکنه! چپ می‌ره و راست می‌آد به دختر دم‌بخت من  
می‌گه دماغ دراز! مرغابی! اگه یکی روی دختر خودت عیب بزاره خوبه؟!»

- «خدا را شکر که من سه تا دختر داشتم یکی از اون یکی خوشگل‌تر.  
ماشاءالله هزار ماشاءالله آنقدر پاکیزه و مقبول بودند که هنوز سینه‌هاشان به اندازه  
یک گردو نشده بود، صدتا خواستگار داشتند. پونزده سالشون نشده بود که شوهر  
کردند و هر کدومشون به یک ولایت عروس شدند و رفتند.»

اینها را لعیا به بتول خانم نگفت. به خودش گفت. درد.

بتول خانم غریب: «حالا چرا درو باز نمی‌کنی. بمیرم الهی حتماً خجالت  
می‌کشی توی روم نیگاه کنی... اصلا این بچه کجا معلوم از اوس غفور باشه؟ والا  
اون بیچاره آزارش به موچه هم نمی‌رسه...»

لعیا خانم از صدایش فهمید که دارد دور می‌شود. به آرامی لای در خانه را باز  
کرد و به کوچه سر کشید. کسی در کوچه نبود جز ننه‌جواهر که دستش را به